



توفیق دو بانو در سه عنصر اصلی کتاب‌ها

۴۴

عبدالعلی دست‌غیب

همه، او موفق می‌شود در شهرداری خرمشهر شغلی بگیرد و با کمک شهرداری خانه‌ای بسازد و از دست اجاره نشینی رهایی یابد. حسین حسینی، انسان متدین و فعال و در کارها بسیار جدی است و به حد توان خود به دیگران کمک می‌کند، از این رو محبوب همه خویشان و آشنایان و همسایگان است.

ب) دوره ورود زهرا حسینی به فعالیت‌های پشت جبهه و جبهه از آغاز مهرماه تا ۲۲ مهرماه ۱۳۵۹، دوره مقاومت دلیرانه، مردم خرمشهر، زهران نخست به مسجد مراجعه می‌کند و سپس به گورستان جنت‌آباد هدایت می‌شود و در آن جا همراه با زن قهرمانی به نام زینب رودباری اهل کرمان و مستخدم شهرداری و یکی دو تن دیگر به کارگسالی مشغول می‌شود. به گفته احمد رضا پرویزپور کارمند آتش‌نشانی خرمشهر در آن زمان: خیلی گذشت می‌خواست که آدم در شرایطی که زمین و هوا زیر آتش خمپاره و گلوله‌های توپخانه قرار گرفته بود از خانواده‌اش بگذرد و بماند. زهرا از جمله کسانی بود که ترجیح داد بماند و صبح و شب به کار طاقت‌فرسای غسل و تدفین شهیدان بپردازد. (دا، ۷۴۱، تهران ۱۳۸۷، چاپ بیست و دوم)

ج) دوره مجروح شدن و سفر به بهبهان، شیراز و بعد به تهران. مهاجرت خانواده به تهران، بهبود نسبی، درس خواندن، شرکت در فعالیت‌های اجتماعی، همسرگزینی، اقامت در آبادان و شرح ماجراهایی که برای دیگر افراد خانواده در فاصله سال ۱۳۵۹ و سال‌های پس از آن پیش آمده.

از جمله مطالبی که در کتاب شرح داده می‌شود و بسیار مؤثر است وضعیت خانواده، دایی‌ها، پدر و مادر بزرگ بانو زهرا، و خویشان و دوستان اوست. یکی از دایی‌های او بیشتر به ایران آمده و تشکیل عائله داده. پدر و مادر بزرگ خاطره‌گو نیز به ایران می‌آیند و به ویژه پدر بزرگ (پاپا) چهره شاخصی است. خود

کتاب «دا» حاصل تجربه‌ای مستقیم و نادر است. و به جرأت می‌توان گفت که در زمینه نبرد دلیرانه رزمندگان ما و مقاومت حیرت‌انگیز مردم خرمشهر در برابر تجاوز ناگهانی ارتش عراق کمتر کتابی به این انسجام و گیرایی و دقت نوشته شد. این کتاب خاطره، سه بخش مشخص دارد:

الف: دوره کودکی بانو زهرا حسینی و وضع خانوادگی او در ۷۴ صفحه. این بخش خواننده را آماده می‌کند تا علل و جهات مشارکت پدر، برادر او و خود وی را در جنگ دریابد و فراز و نشیب وقایع هولناکی را که پس از آن خواهد خواند به خوبی ادراک و احساس کند. خانواده حسینی در زمانی که زهرا کودک است از کردستان به بصره می‌کوچند و در این شهر بانهایت سختی به سر می‌برند. زهرادر همان زمان به تدریج متوجه می‌شود که پدر در غیاب‌های طولانی خود... به کارهایی مخفیانه - که بعد روشن می‌شود مبارزه دینی - سیاسی است - اشتغال دارد. از این رو، در واقع سرپرست خانواده، «دا» (به کردی یعنی مادر) است که «شاه‌پسند» نام دارد. این زن نمونه کامل یک مادر مقاوم و دلسوز ایرانی است. باری خانواده، زمانی که جنگ به حوالی خرمشهر می‌رسد مشتمل است بر پدر و مادر و هشت فرزند به این صورت: علی، محسن، زهرا، لیلا، سعید، حسن، منصور و زیتب که این یکی دردانه پدر و ته‌تغاری خانواده است و شیرینی و شیرین‌زبانی او پدر و افراد خانواده را مفتون خود کرده است. در زمانی که زهرا چهار پنج ساله و پدر در زندان دولت عراق است خانواده حسینی به اشاره پدر و به دلیل اقامت دایی‌ها در ایران به خرمشهر می‌آیند و به زندگانی ادامه می‌دهند. حسین حسینی با این که مرد هنرمند و همه‌فن‌حریفی است به سختی می‌تواند بار مخارج خانواده را به دوش بکشد چرا که بخشی از اوقات او صرف مبارزه می‌شود. با این

«دا» کتاب خاطره‌های سینه زهرا حسینی به

کوشش و ویراستاری سینه اعظم حسینی،

همراه با نمایه، عکس‌ها و نظر و خاطره

آشنایان راوی وقایع در ۸۱۲ صفحه (۷۳۱

صفحه متن - به اضافه ۸۱ صفحه پیوست) در

پنج فصل و چهل بخش در تهران از سوی نشر

«سوره مهر» به چاپ رسیده. این کتاب خاطره

زنی است که در هفته‌سالگی در جنگ هشت

ساله ایران و عراق شرکت می‌کند و بانویی

دیگر آن را بازنویسی و ویراستاری کرده است.

مقدمات کار از سال ۱۳۸۰ فراهم می‌شود و

آغاز کار در ماه رمضان ۱۳۸۴ بوده است. کار

تحریر و ویرایش کتاب در سال ۱۳۸۵ و با

صرف ۱۲۰۰ ساعت وقت مستمر به پایان

می‌رسد.

زهرای نیز شخصیت ممتازی دارد. بسیار فعال و صمیمی است و دارای حافظه قوی. این حافظه قوی و جزئی نگری را او گویا از پدر دارد. او در گذر از کوچه‌ها به کودکش می‌گوید حواس تان به رنگ درها باشد. چند در و به چند رنگ دیده‌اید؟ بعد از آنها می‌پرسیده و به این ترتیب دقت و جزئی نگری را به کودکان خود یاد می‌داده. او کتاب، کتاب‌های دینی و شعر را نیز می‌خوانده و به کودکان خود می‌آموخته. از نشانه‌هایی که زهرا درباره پدر خود می‌دهد پیداست که او مردی مبارز، آگاه و مقاوم و در واقع کم‌نظیر بوده. از مردانی که از دل توده مردم بیرون می‌آیند و قهرمانی می‌کنند. بدن و روان این اشخاص را گویی از پولاد ریخته‌اند. این خصایل در فرزندان حسین حسینی بخصوص در علی، زهرا و لیلیا دیده می‌شود. باری زهرا دختری است رک، صریح، دلیر و باهوش و در جهت گیری چالاک. زود مطالب و فن‌ها را می‌آموزد، با دیگران صریح و صمیمی است. از جمله نقل می‌کند که کفش اش پاره می‌شود و کفش دیگری هم نداشته تا به مدرسه برود. علی به او می‌گوید نگران نباش، هر دو کفش مرا می‌پوشیم. علی با همین کفش صبح به مدرسه می‌رود و زهرا بعد از ظهر: «کفش برای پای من گشاد بود و لقی می‌زد... خیلی به خودم فشار می‌آوردم طوری راه بروم که انگشتم بیرون زنند. از مسخره کردن بچه‌های پولدار آن محله که منتظر چنین بهانه‌هایی بودند تا کسی را به بازی بگیرند می‌ترسیدم تا از آن محله رد شوم، پایم بدجوری درد می‌گرفت (دا، ۵۲)

باری زهرا و دیگر کودکان خانواده در میان سختی‌ها و مصایب زیست، بزرگ می‌شوند. علی و سپس زهرا و لیلیا به میدان جنگ و به امدادگری می‌روند. پدر و علی به فاصله چند روز شهید می‌شوند. خانواده به رغم مخالفت شدید «دا» به ماهشهر کوچ می‌کند. لیلیا ساکت و خاموش در غسل‌خانه به غسل و تدفین اجساد مشغول می‌شود و در این میان زهرا که روح ناآرامی دارد حتی تادل جبهه‌های جنگ پیش می‌رود. او هر جا گام می‌گذارد موجی از فعالیت و امدادگری برمی‌انگیزد و در کارها پیشرو و مبتکر است. شاید به همین دلیل بوده است که پدر در آخرین وداع، خانواده را به او می‌سپارد:

زهرا علی که نیست، محسن هم بچه بی دست و پایید [در کودکی از بام به زیر افتاده و آسیب دیده] من خواهرها و برادرات رو، مادرت رو به تو می‌سپرم تا علی از تهران برگردد، مواظب ایناباش. ممکنه من بروم دیگه نیام. بالاخره شهادت هست، اسارت هست، محرومیت هست. ما راهی رو می‌ریم که آگاهیم بهش. می‌دونیم چه اتفاقی می‌افتد. به خاطر همین، من بچه‌ها و مادرت رو به تو می‌سپرم. (همان ۱۵۶) البته زهرا پس از اشتغال به کار امدادگری و حضور شبانه‌روزی در غسل‌خانه نمی‌تواند به قول خود وفا کند و بار سنگین اداره

□ کتاب «دا» حاصل تجربه‌ای مستقیم و نادر است. و به جرأت می‌توان گفت که در زمینه نبرد دلیرانه رزمندگان ما و مقاومت حیرت‌انگیز مردم خرمشهر در برابر تجاوز ناگهانی ارتش عراق کمتر کتابی به این انسجام و گیرایی و دقت نوشته‌شده.

خانواده به دوش دا و دایی می‌افتد. با این همه زهرا در فاصله ایام اقامت در خرمشهر و سپس در تهران کوشش بسیار دارد که بچه‌ها خوب از آب و گل درآیند و هرگاه در خانه و اقامتگاه در ماهشهر و تهران با خانواده است به جان می‌زند وسیله آسودگی و تحصیل آنها و تسلی خاطر مادر را فراهم آورد. کتاب از نظر نوعی کتاب خاطره است. اما خاطره‌ها را چند جور می‌توان نوشت: مستقیم و به قلم خود خاطره گو یا خاطره القاء کننده و املاء کننده و نیز خاطره می‌تواند درباره حادثه برونی مهمی باشد مانند خاطره‌های زمان جنگ و انقلاب یا درباره مضامین شخصی و روانی باشد یا ترکیبی از هر دو. کتاب «دا» تا حدودی هر دو سویه را دربردارد، گرچه سویه خاطره‌های برونی بسیار تفصیلی‌تر و نیرومندتر است. قالب اثر خاطره نویسی همراه با تصویرسازی و تجسم صحنه‌هاست. از آن جا کتاب حاصل کار دو نفر است کاملاً مشخص نمی‌شود که حسن و عیب کار به کدام یک از پدید آورندگان کتاب برمی‌گردد اما من گمان می‌کنم اصل ماجراها و بیان و وصف آنها متعلق به خاطره گو باشد و ویرایش کننده کتاب بر اساس اسلوب و لحن کلام خاطره گو، کتاب را تنظیم کرده است. در هر صورت تردیدی نیست که هر دو بانو در کار خطیری که تعهد کرده‌اند به میزان عظیمی توفیق یافته‌اند. سه عنصر سازنده کتاب یعنی موضوع، مستند بودن حوادث، ترو لحن کلام... دست به دست هم داده و اثری خواندنی به وجود آورده است.

«دا» به این معنا داستان نیست و به قصد داستان‌سرایی نیز ساخته نشده اما وقایع آنچنان تر و تازه و گاه عجیب است که صورت داستانی به خود می‌گیرد و تصویری و تجسمی می‌شود، کشش و جذابیت پیدا می‌کند و گاه به صحنه‌سازی و

تصویرسازی می‌انجامد اما بر هیچ یک از این عناصر تکیه نشده است. به دیگر سخن، خاطره گو نیازی به تصویرسازی و صحنه پردازی نداشته. واقعیت‌های آن که او دیده و اکنون از پس پرده ضخیم گذشت پنهان می‌بیند به اندازه‌ای شگرف و تکان دهنده است که لازم نبوده در قالب بیان‌های مجازی، تصویری یا فیگوراتیو ریخته شود. خود آن وقایع در-خود-تجسمی هستند. از سوی دیگر وقایع به یاد آورده شده بسیار متنوع‌اند: دوران کودکی، مدرسه رفتن بچه‌ها، کوچ کردن، خانه به خانه شدن، روابط پدر و مادر، روابط با همسایگان، منظره غسل‌خانه، شستن و کفن کردن و دفن اجساد، بمباران‌ها و ویرانی‌ها، اردوگاه جنگ زدگان، تلاش پزشکان و امدادگران و نیروهای مردمی، همدردی مردم دیگر شهرها به جنگ زدگان، فداکاری مدافعان و جانبازان در عرصه نبرد و مقاومت و حتی اوصاف طبیعت همه و همه در کتاب «دا» جمع آمده است به طوری که در هر زمینه می‌توان چند نمونه بسیار شاخص ارائه داد. ما در این جا، بین وقایع شرح داده شده در کتاب از موارد یاد شده هریک نمونه‌ای می‌آوریم، گرچه خواندن این وقایع در زمینه کلی تدوین شده کتاب عالم و حالتی دیگر دارد.

بابا همیشه اسفندماه توی باغچه خانه چند جور گل خصوصاً شاه‌پسند می‌کاشت. عید که می‌شد بوته‌ها به گل می‌نشستند و حیاط از عطر گل‌های نسترن، شب‌بو و میمون پر می‌شد. آخر فروردین که هوا رو به گرمی می‌گذاشت، بابا همه بوته‌ها را از ریشه درمی‌آورد و فقط بوته‌های رنگارنگ شاه‌پسند را باقی می‌گذاشت. من که عاشق گل‌ها بودم اشکم درمی‌آمد و می‌گفتم بابا چرا اینارو می‌کنی؟ می‌گفت می‌خوام گوجه، بامیه، باقلا بکارم. می‌گفتم: پس چرا بوته‌های شاه‌پسند رو نمی‌کنی؟ چون اسم «دا» شاه‌پسند؟

می‌خندید و می‌گفت: شاه‌پسندها کم درخچه می‌شن ولی بقیه گل‌ها یکی دو روز دیگه زیر آفتاب داغ خرمشهر می‌سوزند و از بین می‌رند. (همان، ۴۲۱)

همانطور که روی زمین افتاده بودم و خاک و خل و پاره آجرها به ستم می‌آمد. نگاهم به کارگر شهرداری افتاد. در عرض چند ثانیه که من خیز رفته بودم. ترکش سرش را برده بود و تن خونین و مالین اش همچنان بی‌سر می‌دوید. به لنگه باز در که رسید، همان جا روی زمین افتاد. از دیدن چنین صحنه‌ای خشکم زد. هول کردم. (همان، ۳۹۱)

انتظار خسته کننده‌ای بود... برای وقت کشی با بچه‌ها کنار آب قدم زدیم. اسکله از سمتی که وارد آن می‌شدیم به خشکی راه داشت و سه طرف دیگرش آب بود. رو به خلیج که ایستاده بودم تا چشم کار می‌کرد آب می‌دیدم. در منتهی‌الیه دید ما افق و آب بهم متصل می‌شدند. دست راست مان خورشید در حال غروب بود و یک دایره بزرگ قرمز به رنگ آتش، آسمان را به رنگ خودش درآورده بود.

انعکاس این رنگ در سطح آب منظره خیلی قشنگی به وجود آورده بود. (همان، ۵۸۵)

از در جنت آباد که بیرون آمدم تعداد زیادی سرباز را دیدم که کنار دیوار قبرستان دراز به دراز خوابیده بودند. به نظر می رسید که خسته و گرسنه اند. یک تانک چیتن هم آن طرف تر رها شده بود. از این که توی این شرایط این ها بیکار و بی عار روی زمین افتاده اند و بعضی هایشان هم سیگار می کشیدند عصبانی شدم. رفتم جلو و با پر خاش گفتم: خجالت نمی کشید گرفتید این جا خوابیدید؟ مگر نمی بینید دشمن اوامده تو شهر داره مردم رو نابود می کنه؟ می خواد شهر رو بگیره.

صدای یکی دو نفرشان درآمد که: خب ماچی کار کنیم؟ فرمانده نداریم. (همان، ۱۲۴)

لیلا داشت از غسلخانه بیرون می آمد. انگار حال ندار بود. رنگ و رو پریده و کسل به نظرم آمد... به بقچه سفیدی که در دست داشت اشاره کرد و گفت: می بری اینو دفن کنی؟

پرسیدم این چیه تو دستت؟ با ناراحتی گفت: یه شهیده. با تعجب گفتم: چرا این شکلی یه؟ گفت کسانی که آوردنش گفتن یه زن هیکل دار بوده ولی فقط همین ازش مونده. گفتم پس چرا بقچه اش کردید؟ گفت چه کار می کردیم؟ زینب با دستکش از روی پتو جمع اش کرد. زهرامن دیگه تا عمر دارم لب به گوشت نمی زدم. (همان، ۲۳۴)

دستش را گرفتم و راه افتادیم. می دویدم و می کشیدمش و هی می گفتم بدو لیلادو! توی حال خودم نبودم. مثل دیوانه ها می دویدم. از خوشحالی دست هایم را باز می کردم. سرم را رو به آسمان می گرفتم. چرخ تندلی دور خودم می زدم. نفس های عمیقی می کشیدم. لیلای گفت: زهر این کارهارو نکن. هرکی ببیند می گه این دختره دیوونه شده.

گفتم: آره من دیوونه شدم. از ذوق «علی» دیوونه شدم. تو نمی دونی من چقدر خوشحالم. مسؤولیت رو دوش تو نبوده بفهمی من چی کشیده ام ولی حالا رها هستم. رها از سنگینی مسؤولیت... با ذوق بیشتری دویدیم. دیگه لیلارا نمی دیدم. هیچ صدائی نمی شنیدم. فقط علی را می دیدم. همه جا علی بود. دو طرف چادرم را باز کرده بودم. باد زیر چادرم می پیچید و لبه هایش را بالا می برد. می دویدم و می چرخیدم. احساس می کردم دنیا مال من است. (همان، ۲۹۲)

من جسد جزغاله شده هم دیده بودم... هوا تاریک شده بود. من جلوتر از بقیه حرکت می کردم تا در سردخانه را باز کنم. همین که دستگیره را چرخاندم و در باز شد، چشمم به مردی افتاد که جلو در چمباتمه نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. چون سر تا پایش را سیاه دیدم با خودم گفتم حتماً این آدم بالای سر شهیدش نشسته و توی حس و حال خودش است... سلام کردم ولی جوابی نشنیدم... گفتم ببخشید اگه ممکنه بلند بشید. شما سر راه نشستید. باز هیچ عکس العملی ندیدم. چراغ



قوه را روشن کردم و رویش انداختم یک دفعه جسد جزغاله شده ای را جلو رویم دیدم. تمام تنم لرزید. دویدم بیرون. پسرها گفتند این احتمالاً جسد خدمه تانک است که در حالت نشسته سوخته و چون ما تانک نداریم حتماً جنازه بعضی هاست. (همان، ۴۶۳)

رویدادها، اوصاف و درگیری های اشخاص با یکدیگر و با سوانح در کتاب زیاد است که مجال نقل آنها در این جا نیست و از این جمله است کار جمعی خانواده و فروشنده (صفحه ۳۲)، زیر بار زور نرفتن پدر و عفو گذشت او (۵۲ و ۵۸)، کندن قبر (۱۱۹)، چهره زشت جنگ (۱۲۵) ترس راوی از آب و شط و خطر غرق شدن (۲۴۲)، فقر خانواده (۲۳۸) سلام رساندن به مرده به وسیله مرده (۲۸۲)، مقاومت شهر در برابر دشمن (۳۰۸)، شکستن دست مرده برای به خاک سپردن او (۳۶۲)، فرود راکت به مدرسه (۳۷۴) به آب دادن دیگ در زمان شستن آن (۴۱۶)، مدارا نسبت به جنازه دشمن (۴۶۲)...

خاطره گو اساساً نسبت به قضایا گرایشی رزمی و حماسی دارد (می گوید پدر زمانی که کودک بوده اند برایشان زندگانی و کلام امامان و شاهنامه فردوسی می خوانده است). می توان گفت که زهر حسینی به رغم جوانی و کمی تجربه، دل جرات این را داشته است که در میدان و حشمتاک جنگ خرمشهر و زیر آتش توپ و بمباران مستمر هوایی حضور بیابد و از هیچ حادثه ای نهراسد. خود او می گوید: یکی از انگیزه هایش برای حضور در میدان جنگ این بوده است که اثبات کند زن ها نیز می توانند در دفاع از کشور و دین خود مانند مردها بجنگند یا دستکم به خدمات امدادگری رزمی پردازند. او بی آن که راهنمایی داشته باشد، خود جوش با شنیدن خبر بمباران شهر از خانه بیرون می آید و نخست به سراغ

مجر و حان و سوگواران می رود اما می بیند هیچ کاری از وی ساخته نیست. می خواهد خون بدهد می گویند چون زیر هیجده سال دارد از او خون نمی گیرند. سرانجام گذارش به گورستان می افتد و به رغم هراسیدن از اجساد کشته شدگان به کار سنگین شستن و کفن و دفن آنها می پردازد. این نکته درخور توجه است که راوی و نویسنده هر دو وزن هستند و فضای توصیف شده در کتاب نیز غالباً زنانه است و می خواهد، این نکته را به اثبات برساند که توانمندی زنان در قیاس با توانمندی های مردان، در صورتی که زن ها فرصت کافی برای بروز دادن ظرفیت های بدنی و روانی خود را داشته باشند، چندان تفاوتی ندارد.

بخش دوم کتاب یعنی وصف مدت ۲۲ روز اقامت و امدادگری و رزم زهر و دیگران در خرمشهر از دو بخش دیگر کتاب ممتاز تر است. خود خاطره گو گفته است: «همه زندگانی ام یک طرف و این بیست و دو روز یک ظرف و این سنگینی حوادث این سه هفته را می رساند. مشخصات اسلوبی، گفتاری، نوشتاری و وصف و انکس های متفاوت از زن و مرد، کوچک و بزرگ، رزمی و غیر رزمی... وضع و حالتی دارد که در کتاب های دیگر نوشته شده در این زمینه به زبان فارسی موجود نیست:

الف: نقل خاطره به صورت تداعی آزاد اما با این همه تا حد ممکن استوار و ضبط و ربط شده. در این جا خود جوشی و ضاعت دست به دست هم پیش می روند.

ب: تجسم صحنه ها. در این زمینه این طور به نظر می رسد که واژه ها و طرز وصف موضوع ها و وقایع کمرنگ شده اند و در واقع خود وقایع است که دارد حرف می زند. به سخن دیگر در بسیاری از کتاب های رزمی و حماسی نویسندگان چند دهه اخیر این واژه ها، اوصاف و طرز ادای مطالب است که در کتاب سنگینی می کند و پیداست نویسنده می گوشت کمبود تجربه را با کمک آوردن کلمات سنگین و رنگین پنهان کند. اما پدید آورنده کتاب «دا» به چنین شگردی نیاز نداشته است چرا که سنگینی و وقایع و قدرت دریافت حسی وقایع در او چنان نیرومند بوده است که خود به خود احساس نیرومند اعم از سوگ یا حماسه را برمی انگیزد و آوردن مبالغه های مستعار را بی وجه می سازد.

ج: بازتاب دادن واقعیت و فضا سازی. خاطره گو چنان سرشار از یاد های هراسناک و کم نظیر صحنه های جبهه و پشت جبهه است که هنوز می تواند پس از گذشت سال ها عوامل فیزیکی واقعیت های جبهه، غالسخانه، جاده ها، بیمارستان، فرار آدم ها، گریه ها و حیوانات اهلی دیگر، و صف احوال زخمی ها، گرسنه ها، همیاری مردم، طرز کار پزشکان و پرستاران... را به طور زنده ای به یاد آورد و وصف کند.

[سگها] در یک لحظه یک نیم حلقه دور ما زدند. حالت حمله داشتند. دندان های شان را روی هم

می سائیدند. دندان های تیزشان در آن فضای نیم تاریک برق می زد. (همان ۱۷۴)

راه به راه جنازه ها را خوابانده و روی ملحفه های سفیدی که روی شان کشیده بودند یخ گذاشته بودند. خون با آبی که از ذوب یخ ها راه افتاده بود مخلوط شده خونابه از زیر جنازه ها روان بود... از آن طرف هم آفتاب بی امان می تابید. بوی خاک و خون و باروت در فضا پخش شده بود. (همان، ۸۱)

د: عناصر داستانی. کتاب از لحاظ عناصر داستانی غنی است و البته در این زمینه خاطره گو قصد داستانسرای نداشت. خود وقایع بارز و شاخص است. باری وجود این عناصر که گاهی هم بسیار خلاف آمد عادت و نامنتظره اند، سبب باورپذیری ماجراها می شود. عوامل زمان و مکان و حالات افراد کارها و گفتارهایشان از واقعیت های خبر می دهد که در برابر چشم راوی یا در روان او جاری و ساری شده و اکنون به رغم منتظره بودن شان آشنا و باورپذیر شده اند.

اینها را دیگر نمی توان عناصر تخیلی و ساخته توهما آدمی دانست. در برخی از قصه های بینیم ناگهان آدمی به سنگ مبدل می شود، ماهی یا پرنده ای سخن می گوید یا دخترکی در پی خرگوشی وارد شگفت زاری می شود. در این قسم داستان ها، نویسنده باید قدرت تخیلی و کلامی حیرت انگیزی داشته باشد تا خواننده را اقناع کند. در کتاب «دا» عناصر تجربی زیسته راوی به طوری قوی است که زودباور پذیر می شود و خواننده می تواند خود را در جای راوی بگذارد. همراه او از بیماران یا مشاهده اجساد خونین بلرزد و بترسد، با مشاهده نجات کودکی از عرصه تاخت و تاز ترکش ها و تانک ها شاد شود. از دلیری و دلآوری مدافعان به وجد آید، از گرسنگی و تشنگی آنها فریاد بکشد. یکی از نمونه های شاخص این صحنه ها نجات یافتن لیلا در آخرین دقایق ورود قوای اشغالگر به خرمشهر و غسلخانه است. لیلا که دختر صبور و آرامی است بی خبر از همه جا همچنان در جنت آباد در کنار زینب رودباری به کار مشغول است. روزها می گذرد و او از جنت آباد دل نمی کند در این زمان زهرامجروح می شود و لیلا همین طور در جنت آباد چرخ می خورد و می بیند ابراهیم سعبری جلو در افتاده. پیش می رود می بیند ترکش به فک ابراهیم خورده خیلی سخت نفس می کشد. از دهنش خون و کف بیرون می زند... دارد جان می دهد، به سختی اشهدش را می گوید. لیلا مانده است چه کار کند. یک دفعه ماشین جیبی می بیند پر از سرباز تو جاده کمربندی در حرکت است. از همان جایی که ایستاده است داد می زند و پا دست اشاره می کند که نگه دارید. اما آنها به سرعت رد می شوند و می روند. لیلا سرشان داد می زند و می گوید خیلی نامریدید، این مجروح این جا افتاده شما ول می کنید و می روید؟... یک دفعه می بیند جیب با این که دور شده است به سرعت به طرف وی برمی گردد.

□ زهر ا حسینی بهر غم جوانی و کمی تجربه، دل و جرات این را داشته است که در میدان وحشتناک جنگ خرمشهر و زیر آتش توپ و بمباران مستمر هوایی حضور بیابد و از هیچ حادثه ای نهراسد. خود او می گوید یکی از انگیزه هایش برای حضور در میدان جنگ این بوده که اثبات کند زن ها نیز می توانند در دفاع از کشور و دین خود مانند مردها بجنگند.

جیب که نگه می دارد، دو نفر پایین می پرند و در حالی که ابراهیم را برمی دارند با دستپاچگی می گویند زود سوار شو، نیروهایی که پشت سرما هستند همه عراقی اند... لیلا اصلاً باور نمی کند عراقی ها تا آن جا آمده باشند. هول سوار می شود. ماشین که راه می افتد سرو کله ماشین نظامی عراقی هم پیدا می شود. اگر او در جنت آباد می ماند به طور یقین اسیر می شد. بعد خدا را شکر می گوید که زینب رودباری در آن زمان در آن جا نبوده است. (همان ۵۵۱)

روایت های بسیاری از وضع خانه ها و خانواده ها، مجروحان، بیماران ها، امداد رسانی ها... که در طول زمان و در مکان های متفاوت روی داده در کتاب آمده است اما در خور توجه است که خواننده در پایان خواندن کتاب می تواند تصویری کلی از کل حوادث چندین سال از کودکی راوی تا زمان همسرگزینی و فرزند آوردن او داشته باشد. گویی وقایع را راوی با مهارت کنار هم چیده است تا حوادث تاریخی و اجتماعی چند دهه از حیات اجتماعی ملتی را ترسیم کند.

ه: تصویرهای بازگردنده به گذشته (back-Flash) و یادآوری آنها. راوی در زمان سخن گفتن از رویدادهای گذشته با توجه به تناسب موضوع، موضوع های دیگری را نیز پیش می کشد که به طور عمده حول و حوش کودکی، مدرسه رفتن، دیدار خویشان، کارها و تفریح های ایشان و یاد از آشنایان قدیم و جدید است. او در ضمن گشت و گذار به دیار خاطره ها حتی در زمان بیماران ها و حمله ها پدافندها در مثل جوانان رزمنده ای را می بیند که در زمان کودکی و دیدارهای خانوادگی با هم بازی کرده یا به مدرسه یا باغ یا گردشگاهی رفته اند. چیزی که در این جا اهمیت دارد، وصف روشن خاطره هاست که حتی گاه با همه جزئیاتش به طور زنده ترسیم

می شود.

و: عنصر مهمی که سازنده و پیوند دهنده وقایع خاطره هاست و خاطره ها را از یک نواختی بیرون می آورد، عنصر شوخی و طنز است. گمان نمی رود خواننده ای که سرگرم خواندن ماجراهای رزمی است و وصف مجروح شدن هولناک مدافعان و مردم شهر و روستا را می خواند انتظار داشته باشد در همان زمان باشوخی و طنز مواجه شود. اما راوی کتاب دو عنصر متضاد جد و شوخی را در یک جا گرد آورده است اما در هر حال ایجاز و تناسب را نیز در نظر گرفته. هانری باربوس رمان نویسنده فرانسه نویسنده رمان «آتش» درباره جنگ بین المللی نخست، در کتاب خود آورده است که روزی در اثنای تخفیف حملات آلمانی ها در سنگر مشغول نوشتن بوده. سربازی از او می پرسد چه می نویسی؟ نامه می نویسی؟ باربوس می گوید خیر، داستان می نویسم. سرباز می پرسد درباره چه؟ می گوید درباره جنگ، درباره کار و بار خودمان. سرباز دوباره می پرسد: کردارهای ما را هم می نویسی؟ می نویسی چه طور زخمی می شویم، فحش می دهیم، دعوا می کنیم و حتی چه طور شپش بدن خود را می کشیم؟ باربوس می گوید: البته. همه را می نویسم. اگر اینها را ننویسم، دیگر قصه من قصه ای درباره جنگ نیست. (انفاقادر کتاب «دا» در غیاب زهرا در خانه دایی نادعلی در ماهشهر، سر زینب شپش می زند و او با کمک یک آرایشگر و همسایه ها سر خواهرش را کوتاه می کند و شپش های او را می گیرد. همان، ۵۶۰)

رویهم رفته راوی کتاب در جاهایی که پای بیان واقعیت ها در میان است یا وضعیت پیش آمده شوخی و مطایبه ای را طلب می کند، اوصافی ترسناک یا طنز و مطایبه ای ظریف را پیش می کشد اما در مواقع دیگر در مثل، در زمان اجرای مراسم عبادی یا اجرای خدمات امدادگری کاملاً سخت گیر و جدی است. راوی در کار شوخی و مطایبه متناسب، حتی گاه خود را استهزاء می کند در مثل می نویسد: «سگ ها ناله کنان پشت سرم آمدند. از حالت ها و ناله های شان حس کردم به من می گویند ما را هم با خودت ببر. این رفتار سگ ها برابم آشنا بود... به طرف شان برگشتم و گفتم کجا افتادید دنبال من؟ شما رو با خودم کجا ببرم؟ ببرم جنت آباد، اونوقت عَنگَم کنند [سر به بگذارند] و بگویند این بود نیرویی که برای کمک می خواستی بیاری؟ برید پی کارتون» (همان، ۱۴۳)

اکنون می توان درباره اشخاص کتاب «دا» و کردار و گفتار شخصیت آنها سخن گفت. از لحاظ راوی در زمینه مبارزه و خلوص عبادی، پدرش حسین حسینی در مرتبه نخست قرار دارد.

پدر راوی از جهات گوناگون در خور توجه است. او مسلمانی است پاک اعتقاد و پاک نیت و در همان زمان مبارزی است آگاه. راه خود را دانسته می رود. در روزهای آغاز مهرماه ۱۳۵۹ به قبر کنی گماشته

می شود اما او در سر هوای دیگری دارد. فعال سیاسی و رزمی است و می خواهد به جبهه جنگ برود و زمانی که می شنود دختر بزرگش برای کمک به تدفین شهیدا به جنت آباد رفته، نه فقط مخالفتی نمی کند، بلکه به او اجازه می دهد به کارش ادامه دهد؛ دیگه مرد و زن معنا ندارد. همه باید دست به دست هم بدیم و دفاع کنیم. نباید اجازه بدیم اجنبی وارد مملکت مون بشه و به خاک، ناموس، شرف مون دست دراز بکند. زن و مرد باید جلوشون وایسیم. (همان، ۸۸)

زهرا در آخرین دیدار، پدر را اینطور می بیند: بابایک بار دیگر مرا در بغل گرفت. بعد دست داد و سریع رفت. اصلاً به عقب برنگشت و از در جنت آباد خارج شد. یقین کردم از دنیا و مافیها کنده شده... شاید این آخرین دیدارمان بود. گفتم دارد می رود که شهید بشود. (همان، ۱۵۷).

«دا» همسر حسین حسینی، چهره دیگری که در کتاب زیاد نمایان می شود. شکیبایی و استقامت او در تحمل مصائب زندگانی و کشیدن بار اداره و مسؤولیت خانواده، چشمگیر است. او مخالف مبارزه های همسر و به جبهه رفتن پسرش نیست اما یک مرتبه می بیند که زهرا و لیلا هم برای امدادگری از خانه رفته اند و او را دست تنها گذاشته اند از این رو، به ویژه به دختر بزرگش تشدد می کند. چند جا این اعتراض ها شدید است. زهرا با این که خود مدام گریه می کند و از غم از دست دادن پدر و برادر اندوهگین است به شیوه ای خام می کوشد مادر را تسکین دهد. دختر هفده ساله تجربه کافی در زندگانی ندارد که بداند در جامعه او، مرد، سرپناه زن و نان آور و مدیر خانواده است و در صورت نبودن او، زن در دریای زندگانی غرق می شود. دا پر تحمل و حوصله است اما همین که دخترش وی را به شکیبایی و تحمل مقدرات دعوت می کند از جادری می رود و به او می گوید تو کله ات داغ است و نمی فهمی. جای دیگر، دختر به مادرش می گوید: علی رو حلال کن. شیرت رو حلال کن. «دا» می گوید این حرف ها چیه می زنی؟ یعنی چی شیرت رو حلال کن؟

گفتم: دا علی این دنیایی نیست

عصبانی شد و گفت: این حرف های مفت چیه به زبون می یاری؟ مثل این که تو از خدا می خواهی که علی طوری اش بشه.

گفتم: نه دا به خدا اینطور نیست. امروز هرچی دنبال علی گشتم پیدایش نکردم. علی سر پر شوری داره. دا علی او مده که بره.

خیلی از حرفم بدش آمد بلکه از خود من هم بدش آمد... به عمق چشم هایم نگاه کرد، دندان هایش را بهم سائید و با حرص گفت: ...دیگه از این حرف ها زنی ها.

و همان شب به «پاپا» می گوید. راه حل پیر مرد برای رساندن خبر به «دا» تازگی دارد. او شب را با ناآرامی سپری می کند اما ساعت پنج بامداد آغاز می کند به اذان گفتن:

صدایش محزون است... انگار دارد به خدا شکایت می کند... همه بیرون می ریزند... اذان بغض آلود پاپا که تمام می شود با صدای بلند روضه امام حسین (ع) در ظهر عاشورا را می خواند... زمان ذکر مصیبت صدایش هر لحظه بالاتر می رود. ما همه بیرون چادر ایستاده بودیم و اشک می ریختیم. نمی دانستیم پاپا چطور این خبر را به دخترش می دهد... همین طور گریه می کند و روضه می خواند تا به شهادت پسر بزرگ امام رسید و خیلی قشنگ گفت علی اکبر شهید شد. بعدش گفت سید علی هم شهید شد. دا صدای شیونش بلند شد. (همان، ۶۳۰)

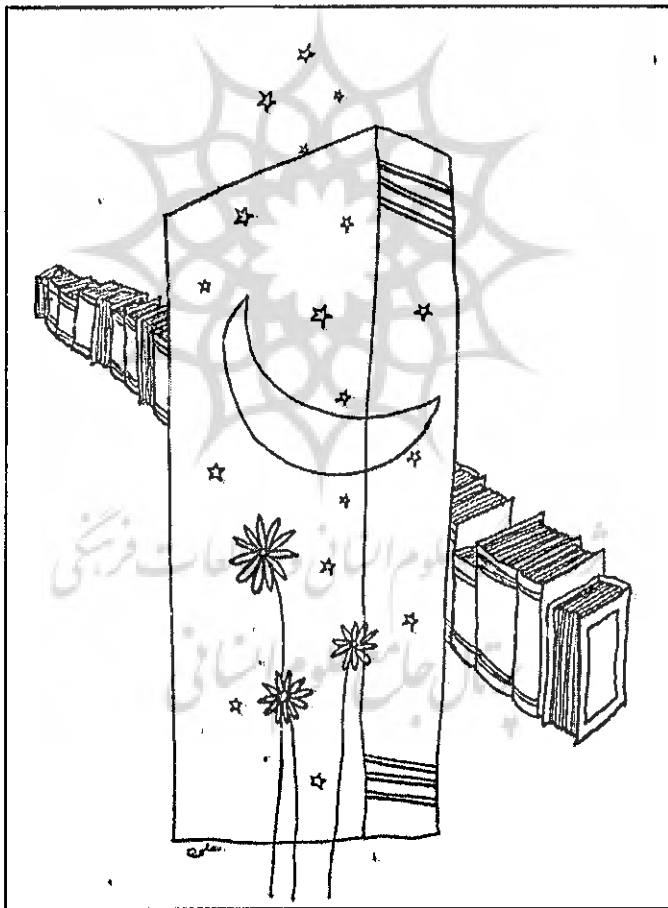
باری دا به رغم تحمل مصایب بی شمار و ظایف خود را در مقام سرپرست خانواده انجام می دهد.

شهادت همسر و بویژه شهادت پسرش او را پیر می کند اما با این همه از پانمی نشیند و پس از پایان جنگ مدام و به بهانه های گوناگون به خرمشهر و به دیدار آرامگاه عزیزان از دست رفته خود می رود. شخص عمده کتاب خاطره «دا» طبعاً زهرای هفده ساله است. او از پدر، پاپا و دایی ها پرورش دینی می بیند. به سن رشد که می رسد توجه پدر را به خود جلب می کند به طوری که پدر وصیت می کند در غیاب او خانواده را سرآوری کند. آگاهی دینی و سیاسی او در قیاس با هم سن هایش در آن زمان درخور توجه است. بی قراری و فعالیت های پدر را می بیند و خود بیقرار و برافروخته می شود. در جنت آباد و در خدمات امدادگری قرار و خواب ندارد. روانی سرکش در درون او به حرکت درآمده و به صورت نیرویی زورمند او را به جلو می راند. بی پروایی های او در صحنه های رزم و زیر بمباران مردان جنگ دیده رانیز به شگفتی می آورد. روحیه حماسی دارد. هر جا که وجود خود را برای رزم آوران یا رهایی دادن مجروحان و کودکان لازم می بیند بدون هراس حضور می یابد و پا به پای مردان رزم جان فشانی می کند. با تکاورانی که

درست دل به کار نمی دهند و حتی درباره جنگ حرف های خارج از آهنگ می زنند، درگیر می شود و از تهدید آنها نمی ترسد. روحیه او مانند روحیه پدرش است. زمانی پدرکاری پیدا کرده است و باز دست از فعالیت سیاسی بر نمی دارد. دامی ترسد بعد از آن همه سختی و نداری، پاپا کارش را از دست بدهد. زیر لب، می گوید:

این زبونت آتشی می شه می افتد به جون مون پدر هم می خنندد و می گوید: نترس به جون تو یکی نمی افته

□ رویهم رفته راوی کتاب در جاهایی که پای بیان و اقیعیت هادر میان است یا وضعیت پیش آمده شوخی و مطایبه ای را اطلب می کند، او صافی تر سناک یا طنز و مطنائیکه ای ظریف را پیش می کشد اما در مواقع دیگر در مثل، در زمان اجراء مراسم عبادی یا اجراء خدمات امدادگری کاملاً سخت گیر و جدی است.



با این همه زهرا حرف خود را تکرار می کند: دلم نمی خواست حرفی بزنم که ناراحت اش کند ولی نمی دانم چه نیرویی مرا وادار کرد به دا بگویم علی رفتنی است. (همان، ۳۳۵)

باری زهرا، خبر شهادت علی را از «دا» پنهان می کند و به دیگران هم سفارش می کند در این باره در حضور مادر سخنی نگویند، اما این خبر را برای همیشه نمی توان پنهان کرد. مشکل در این است که چگونه این خبر را به «دا» برسانند. دائی حسین از طریق دائی نادعلی موضوع شهادت علی را می فهمد

حالا «دا» به دخترش همین را می گوید و دختر همان پاسخ را می دهد.

دا او را با خشم نگاه می کند و می گوید. گیس ات بیره که داری جاپای بابات می ذاری. (همان، ۵۸۰) این روحیه حماسی البته مردانه است چرا که خیلی کم پیش می آید که دختر جوانی اجساد پدر و برادر خود را به دست خود به خاک بسپارد یا شب های متمادی در غسالخانه بخوابد. در همان زمان زهرای هفده ساله عواطف لطیف و رقیقی در خود دارد. جمع این دو روحیه از این دختر شخصیت عجیبی به وجود آورده است. زمانی که با یکی از همکاران اش منازعه می کند او می گوید:

برو بابا، تو که خودت همه اش دعوا راه می اندازی! (همان، ۵۸۸)

این روحیه پرخاشگری زهرارادر مواجهه با مادر، مسؤلان، تکاوران مخالف جنگ، و کسانی که در انجام وظایف خود سستی می کنند به خوبی می بینیم اما همین دختر در زمانی که نیروهای کمکی می خواهند سگ های هار شده را بکشند کاملاً رقت دل حاصل می کند و می گوید این زبان بسته ها را نکشید، یا با دیدن کودکی مجروح ساعت ها اشک می ریزد. این شخص با این روحیه های متضاد از شعر و شاعری نیز بی نصیب نیست و در جاهایی که فرصت به دست می آورد نسبت به درخت ها، گل ها، پرند ه ها ساخت علاقه نشان می دهد. یکی از خواب های او روحیه شاعرانه او را می رساند:

یکی دو ماه [پیش از شهادت پدر] خوابی دیدم که همان موقع هم نگرانم کرده بود. توی خواب دیدم درخت انار باغچه مان سبز شده، برگ های تازه داده و لابه لای شاخه هایی انارهای زیادی به پار نشسته است. طوری که انارها بین شاخ و برگ های درخت می درخشیدند. در بین آن همه انار دو تای شان از همه نورانی تر بودند و مثل چراغ تلالو داشتند. از نور انارهای درخت، حیاط هم روشن شده بود و فضای زیبا و عجیبی به وجود آورده بود. من همین طور که غرق زیبایی درخت بودم، زن همسایه مان را توی حیاط دیدم. می دانستم شوهر پیرش مرخص و از کار افتاده است. زن همسایه از من خواست آن دو انار نورانی را که از همه درخشان تر بودند به او بدهم. می گفت شوهرش با خوردن این انارها خوب می شود و شفای می گیرد. من با اعتقاد به بخشندگی پدرم و این که این کار باعث شفای مرد همسایه می شود، انارها را بدم و به زن دادم... بی مقدمه این خواب به یادم آمد. دلم گواهی خیر بدی را می داد. مطمئن بودم کسی از ما به شهادت رسیده است. (همان، ۱۹۵)

صحنه ای که راوی زخمی شدن خود را در رزم با دشمن وصف می کند روحیه او را به ویژه روحیه رزمی او را خوب نشان می دهد. در این جا او و چند دختر دیگر به کمک مجروحان آمده اند اما راوی فقط به پانسمان تیر خورده ها نمی پردازد بلکه در حمله و تیراندازی ها نیز مشارکت دارد. عجیب این است

□ راوی در مقام زن ایرانی مسلمان هم بشور و شوق دینی خود را به نمایشش می گذارد و هم دلبستگی اش را به این آب و خاک که او را پرورده است. او و افراد خانواده اش علاقه شدیدی به ایران و بویژه خرمشهر قهرمان دارند. پدر خانواده نیز در زمان زنده بودن اش همین علاقه و دلبستگی را داشت و نمایان می ساخت.

که به جاهایی می رود که خطر ناک تر است و به هشدار رزمندگان اعتنایی نمی کند و حتی زمانی که راکت به او اصابت می کند با سر سختی از خارج شدن از میدان جنگ خودداری می ورزد. در این صحنه راوی به واسطه کمبود نیرو با آرپی جی ام تیراندازی می کند. بعد گلوله اسلحه اش تمام می شود. از جنگنده ارتشی کمک می خواهد و او می گوید گلوله در آن سنگر موجود است و بعد مانع حرکت راوی به آن سنگر می شود و می گوید تو خط آتش را باز کن، من می روم. راوی که دوست ندارد این قدر زنها را از میدان جنگ دور نگه دارندی گوید من و شما فرقی نداریم، شما خط آتش را باز کنید... بعد قنداق ژسه ام را به شکم چسباندم و اسلحه را روی رگبار گذاشتم... عرض سه چهارمتری کنار در تا سنگر وسط را دویدم. اسلحه تکان می خورد و نمی توانستم آن را کنترل کنم. فکر می کردم الان است که آرپی جی مغزم را متلاشی کند. چند لحظه بیشتر طول نکشید به ستون بین دو در رسیدم. دستم را روی گونی ها گذاشتم و خودم را توی سنگر پرت کردم. هنوز به خود نیامده بودم که دیدم مرد ارتشی بالای سرم رسید. تنه اش در پناه ستون بود ولی دستش که آرپی جی را گرفته در معرض دید دشمن بود... با عصبانیت گفت: این چه کاری بود کردی؟ منتظر جواب من نمالند. از جلو من رد شد. به محض اینکه یک قدم از سنگر و ستون فاصله گرفت و روی ریل قدم گذاشت منفجر شد. موج انفجار مرا که هنوز روی دوزانم بودم به کف سنگر پرت کرد و به دنبال آن، همه هم ای توی سرم پیچید. دیگر هر چه را که می دیدم یا می شنیدم فکر می کردم در خواب است. صدای مهیب انفجار تکه های استخوان و گوشتی که به هوا می رفتند و با صدا به هر طرف می افتادند، خصوصاً صدای شکستن سرش را به وضوح شنیدم. (همان، ۵۱۱)

راوی در صحنه هایی نیز همان حالات لطیف دخترانه و زنانه را پیدا می کند. با مجروحان همدردانه و خواهرانه برخورد می کند، از دیدن سوخته شدن گل ها و درخت ها یا از مخروبه شدن عمارت ها و نیز در غم از دست دادن پدر و برادر یا دوری از مادر و خواهر به سختی می نالد و می زارد. در صحنه ای که زینب به عیادت او آمده است به هیچ وجه حاضر نیست از این زن شیردل که در حق او مادری کرده است جدا شود. به نظرش می آید نه بابا نه علی به او رحم نکرده اند. زینب هم دارد با وی همین معامله را می کند. دوباره خم شد و با دستانش صورتم را گرفت که ببوسد. دستهایش را گرفتم و غرق بوسه کردم و گفتم تورو خدا نرو. صبر کن (همان، ۵۴۱)

راوی در مقام زن ایرانی مسلمان هم شور و شوق دینی خود را به نمایش می گذارد و هم دلبستگی اش را به این آب و خاک که او را پرورده است. او و افراد خانواده اش علاقه شدیدی به ایران و بویژه خرمشهر قهرمان دارند. پدر خانواده نیز در زمان زنده بودن اش همین علاقه و دلبستگی را داشت و نمایان می ساخت.

از سوی دیگر کتاب «دا» در کنار کتابهای دیگری قرار می گیرد که زن ها نوشته اند. به گفته یکی از همین بانوان نویسنده معصومه رامهریزی، مولف کتاب «یکشنبه آخر»، خاطره نویسی بانوان در آغاز در دهه ۱۳۷۰ جلدی گرفته شد و در دهه ۸۰ گسترش یافت. زنانی که امدادگر و رزمنده جنگی هستند به میدان ادبیات گام می نهند (گل سیمین، دختران باغ اپیدی، دیدار زخم ها، پوتین های مریم)، کم کم زن ها خود را باور می کنند و متوجه می شوند که نثر و خاطرات آنها بسیار پر خواننده است. البته روایت زن ها، ویژگی هایی دارد که در روایت مردها کمتر دیده می شود. نثر عاطفی و معناگرایی که در این کتابها حاکم است، ذکر جزئیات که در سیر خاطره ها بسیار تاثیر گذار است، از جمله این ویژگی هاست. کتاب «دا» در بین کتابهای خاطره های زنان کتابی منحصر به فرد است و موقعیت بزرگی در این عرصه بشمار می آید. موضوع کتاب «دا» موضوعی نادر، شاذ و خاص است. دختری که هفده سال بیشتر ندارد، به دلیل داشتن حس مسؤولیت و تعهد و وظیفه ای به عهده می گیرد که مردها و حتی زن هایی که در موقعیتی مشابه موقعیت او قرار دارند نمی توانند برعهده گیرند. کتاب «دا» اولین کتابی است که توانسته است به چنین موقعیتی (یعنی جذابیت و کشش کم نظیر برای خواننده شدن) دست یابد و توانسته است دفاع مردمی را در خرمشهر به خوبی تبیین کند. حضور زنان، کودکان، پیرمردان، پیرزن ها، و مظلومیت آنها (حتی ستمدیدیگی پرندگان، گلها و حتی حیوانات اهلی) در این جا به بهترین صورت تبیین (و توصیف) شده است. (مجله ادبیات ماه، شماره ۲۳، نشر خانه کتاب، ۳۷، تهران، اسفندماه ۱۳۸۷)